دراکولا

اثر برام استوکر

ترجمه فارسی

فصل نمونه رایگان

یادداشت درباره دامنه و متن مبنا

این سند شامل ترجمه فارسی هر ۲۷ فصل رمان دراکولا اثر برام استوکر، بر اساس نسخه ارسالی Project Gutenberg است. صفحات تبلیغاتی ناشر و متن مجوز و شرایط استفاده از Project Gutenberg که پس از پایان رمان در فایل مبدا آمده بود، جزو متن ادبی رمان نیست و در ترجمه وارد نشده است. تاریخ ها، نامه ها، دفترهای خاطرات و گزارش های درون داستان تا حد امکان با ساختار اصلی حفظ شده اند.

فصل اول

دفتر خاطرات جاناتان هارکر

۳ مه، بیستریتس. ــ اول ماه مه، ساعت ۸:۳۵ شب، مونیخ را ترک کردم و صبح زود روز بعد به وین رسیدم. قرار بود ساعت ۶:۴۶ برسیم، اما قطار یک ساعت تأخیر داشت. بوداپست از همان نگاه کوتاهی که از پنجره قطار به آن انداختم و اندک قدم زدنی که توانستم در خیابان هایش داشته باشم، شهری شگفت انگیز به نظر می رسد. چون دیر رسیده بودیم و می خواستیم تا حد ممکن نزدیک به ساعت مقرر حرکت کنیم، می ترسیدم از ایستگاه چندان دور شوم. احساسم این بود که داشتیم غرب را پشت سر می گذاشتیم و وارد شرق می شدیم. یکی از باشکوه ترین پل های دانوب، که در این نقطه پهنایی و ژرفایی چشمگیر دارد، ما را به میان یادگارهای دوران فرمانروایی ترکان برد.

تقریبا به موقع حرکت کردیم و پس از فرارسیدن شب به کلاوزنبورگ رسیدیم. شب را در هتل رویال گذراندم. برای شام، یا بهتر بگویم وعده آخر شب، مرغی آوردند که آن را به شیوه ای نامعلوم با فلفل قرمز پخته بودند. بسیار خوشمزه بود، اما تشنگی شدیدی به جا می گذاشت. (یادداشت: دستور پختش را برای مینا بگیرم.) از پیشخدمت پرسیدم و گفت نام این غذا «پاپریکا هِندل» است و چون غذایی ملی به شمار می رود، باید بتوانم آن را در سراسر رشته کوه های کارپات پیدا کنم. دانسته های اندکم از زبان آلمانی در اینجا بسیار به کارم آمد؛ راستش نمی دانم بدون آن چگونه می توانستم کارهایم را پیش ببرم.

در مدتی که در لندن در اختیار داشتم، به موزه بریتانیا رفته و در کتابخانه، کتاب ها و نقشه های مربوط به ترانسیلوانی را جست وجو کرده بودم. به نظرم رسیده بود که آشنایی قبلی با آن سرزمین، هنگام معامله با یکی از اشراف آنجا، بی تردید اهمیت خواهد داشت. اکنون می دانم ناحیه ای که او نام برده، در شرقی ترین بخش کشور قرار دارد؛ درست در مرز سه منطقه ترانسیلوانی، مولداوی و بوکووینا، در میان کوه های کارپات؛ یکی از وحشی ترین و ناشناخته ترین بخش های اروپا. نتوانستم هیچ نقشه یا کتابی پیدا کنم که محل دقیق قلعه دراکولا را نشان دهد، زیرا هنوز نقشه هایی از این سرزمین در دست نیست که با نقشه های دقیق نقشه برداری

نظامی خودمان قابل مقایسه باشد. با این حال، دریافتم که بیستریتس، شهر پستی که کنت دراکولا نام برده بود، مکانی نسبتا شناخته شده است. بخشی از یادداشت هایم را اینجا می آورم تا هنگام تعریف کردن سفرم برای مینا، حافظه ام را تازه کنند.

جمعیت ترانسیلوانی از چهار قومیت متمایز تشکیل شده است: ساکسون ها در جنوب، و در کنار آنان ولاخ ها که از نسل داکی ها هستند؛ مجارها در غرب و سکلی ها در شرق و شمال. من به میان گروه اخیر می روم؛ مردمانی که ادعا می کنند از نسل آتیلا و هون ها هستند. شاید چنین باشد، زیرا هنگامی که مجارها در قرن یازدهم این سرزمین را فتح کردند، هون ها را در آنجا ساکن یافتند. خوانده ام که همه خرافات شناخته شده جهان در خمیدگی نعل اسبی رشته کوه های کارپات گرد آمده اند؛ گویی این منطقه مرکز گردابی از خیال و وهم است. اگر چنین باشد، اقامتم می تواند بسیار جالب باشد. (یادداشت: باید از کنت درباره همه این باورها بپرسم.)

خوب نخوابیدم، با آنکه تختخوابم به اندازه کافی راحت بود؛ زیرا خواب های عجیب و غریبی دیدم. تمام شب سگی زیر پنجره ام زوزه می کشید. شاید همین در خواب هایم بی تأثیر نبود؛ یا شاید هم تقصیر فلفل قرمز بود، چون تمام آب پارچ را نوشیدم و باز تشنه ماندم. نزدیک صبح خوابم برد و با کوبیدن های پی درپی به در اتاق بیدار شدم؛ پس لابد آن موقع خواب عمیقی داشته ام. برای صبحانه دوباره غذایی با فلفل قرمز خوردم، همراه با نوعی حریره از آرد ذرت که می گفتند «مامالیگا» نام دارد، و بادمجانی که با گوشت چرخ کرده پر شده بود؛ غذایی بسیار عالی که آن را «ایمپلتاتا» می نامند. (یادداشت: دستور پخت این یکی را هم بگیرم.) مجبور شدم صبحانه را با عجله بخورم، زیرا قطار کمی پیش از ساعت هشت حرکت می کرد؛ یا دست کم قرار بود حرکت کند. ساعت هفت و نیم با شتاب خود را به ایستگاه رساندم، اما بیش از یک ساعت در واگن نشستم تا سرانجام قطار به راه افتاد. به نظرم هرچه بیشتر به شرق می رویم، قطارها وقت نشناس تر می شوند. پس در چین چه وضعی دارند؟

تمام روز انگار با تنبلی از میان سرزمینی می گذشتیم که هر گوشه اش زیبایی خاصی داشت. گاهی شهرک ها یا قلعه های کوچکی را بر فراز تپه های پرشیب می دیدیم؛ درست مانند تصویرهایی که در کتاب های خطی قدیمی وجود دارد. گاهی نیز در امتداد رودها و جویبارهایی پیش می رفتیم که از پهنای بستر سنگی دو سویشان می شد حدس زد گرفتار طغیان های بزرگی می شوند. برای آنکه کناره بیرونی یک رود پاک و هموار شود، آب فراوانی لازم است که با نیروی بسیار جریان داشته باشد. در هر ایستگاه گروه هایی از مردم، و گاهی جمعیت های انبوه، با لباس هایی از هر شکل و رنگ دیده می شدند. برخی درست مانند روستاییان سرزمین خودمان یا کسانی بودند که در مسیر فرانسه و آلمان دیده بودم: کت های کوتاه، کلاه های گرد و شلوارهای دست دوز داشتند. اما لباس برخی دیگر بسیار تماشایی بود. زن ها از دور زیبا به نظر می رسیدند، هرچند وقتی نزدیکشان می شدی، ظرافت و تناسب اندامشان کمتر به چشم می آمد. همه آستین هایی سفید و گشاد از نوعی پارچه داشتند و بیشترشان کمربندهای بزرگی بسته بودند که نوارهای فراوانی از چیزی از آن آویزان بود و مانند دامن های رقص باله در هوا تکان می خورد؛ البته زیر آنها دامن های دیگری هم می پوشیدند.

عجیب ترین چهره هایی که دیدیم، اسلواک ها بودند؛ مردمانی که از دیگران بدوی تر به نظر می رسیدند. کلاه های بزرگ گاوچرانی بر سر داشتند، شلوارهایی بسیار گشاد به رنگ سفید چرک می پوشیدند، پیراهن های کتانی سفید و کمربندهای چرمی عظیم و سنگینی می بستند که پهنایشان نزدیک به یک فوت بود و سراسرشان را میخ های برنجی پوشانده بود. چکمه های بلند می پوشیدند و پاچه شلوارشان را داخل چکمه فرو می کردند. موهایشان بلند و سیاه بود و سبیل های پرپشت و سیاهی داشتند. ظاهرشان بسیار تماشایی بود، اما چندان دلنشین نبود. روی صحنه نمایش، بی درنگ آنها را دسته ای از راهزنان قدیمی مشرق زمین تصور می کردند. با این حال، به من گفته اند که بسیار بی آزارند و چندان اهل خودنمایی و ابراز وجود نیستند.

در گرگ ومیش رو به تاریکی به بیستریتس رسیدیم؛ شهری کهن و بسیار دیدنی. این شهر عملا در مرز قرار دارد، زیرا گذرگاه بورگو از آنجا به بوکووینا راه می برد. به همین دلیل، تاریخ پرآشوبی داشته و نشانه های آن هنوز آشکار است. پنجاه سال پیش، رشته ای از آتش سوزی های بزرگ در پنج نوبت خسارت های هولناکی

به بار آورد. در آغاز قرن هفدهم نیز شهر سه هفته در محاصره بود و سیزده هزار نفر از جمعیتش را از دست داد؛ در کنار تلفات مستقیم جنگ، قحطی و بیماری نیز جان مردم را گرفت.

کنت دراکولا دستور داده بود به هتل «تاج طلایی» بروم. از اینکه هتل به راستی حال وهوای روزگاران قدیم را حفظ کرده بود، بسیار خوشحال شدم؛ زیرا طبیعتا می خواستم تا جایی که می توانم با آداب و رسوم این سرزمین آشنا شوم. ظاهرا انتظارم را می کشیدند. نزدیک در که رسیدم، با زن سالخورده ای روبه رو شدم که چهره ای بشاش داشت و لباس معمول روستاییان را پوشیده بود: زیرپوشی سفید و پیش بندی بلند و دولایه، از جلو و پشت، با پارچه ای رنگی که تقریبا بیش از اندازه به تنش چسبیده بود. وقتی نزدیک شدم، تعظیمی کرد و پرسید: «آقای انگلیسی؟» گفتم: «بله، جاناتان هارکر هستم.» لبخندی زد و پیامی را به مرد سالخورده ای داد که با آستین های بالازده پیراهن سفیدش پشت سر او تا دم در آمده بود. مرد رفت و بلافاصله با نامه ای بازگشت:

«دوست من، به کارپات خوش آمدید. بی صبرانه در انتظار شما هستم. امشب آسوده بخوابید. فردا ساعت سه، کالسکه مسافربری به سوی بوکووینا حرکت می کند؛ جایی برای شما در آن نگه داشته شده است. در گذرگاه بورگو، کالسکه من منتظرتان خواهد بود و شما را نزد من خواهد آورد. امیدوارم سفر شما از لندن به سلامت و خوشی گذشته باشد و از اقامت در سرزمین زیبای من لذت ببرید. دوستدار شما، د... »

۴ مه. ــ فهمیدم صاحب مسافرخانه نامه ای از کنت دریافت کرده و در آن از او خواسته شده بود بهترین جای کالسکه را برایم نگه دارد. اما وقتی درباره جزئیات پرس وجو کردم، کمی طفره رفت و وانمود کرد آلمانی مرا نمی فهمد. این نمی توانست درست باشد، چون تا آن لحظه زبانم را کاملا فهمیده بود؛ دست کم پاسخ هایش چنان بود که انگار همه پرسش هایم را به خوبی درک کرده است. او و همسرش، همان زن سالخورده ای که به استقبالم آمده بود، با حالتی آمیخته به ترس به یکدیگر نگاه کردند. مرد زیر لب گفت پول را در نامه فرستاده اند و او چیز دیگری نمی داند. وقتی پرسیدم آیا کنت دراکولا را می شناسد و می تواند چیزی درباره قلعه اش بگوید، هر دو صلیب کشیدند و پس از آنکه گفتند هیچ چیز نمی دانند، به کلی از ادامه صحبت خودداری

کردند. زمان حرکت آن قدر نزدیک بود که فرصت نکردم از کس دیگری چیزی بپرسم. همه چیز بسیار مرموز و به هیچ روی آرامش بخش نبود.

درست پیش از رفتنم، زن سالخورده به اتاقم آمد و با لحنی نزدیک به هیستری گفت: «واقعا باید بروید؟ آه، آقای جوان، واقعا باید بروید؟» چنان آشفته بود که انگار حتی همان اندک آلمانی ای را هم که می دانست از یاد برده و آن را با زبان دیگری درآمیخته بود که اصلا نمی شناختم. تنها با پرسیدن پرسش های فراوان می توانستم منظورش را بفهمم. وقتی به او گفتم باید بی درنگ حرکت کنم و کار مهمی بر عهده دارم، دوباره پرسید: «می دانید امروز چه روزی است؟» پاسخ دادم که چهارم ماه مه است. سرش را تکان داد و باز گفت: «بله، بله! این را می دانم! اما می دانید امروز چه روزی است؟» وقتی گفتم منظورش را نمی فهمم، ادامه داد: «امشب شب پیش از روز عید سنت جورج است. مگر نمی دانید امشب، وقتی ساعت نیمه شب را اعلام کند، همه نیروهای پلید جهان آزادانه جولان خواهند داد؟ می دانید به کجا می روید و قرار است چه بر سرتان بیاید؟» آشفتگی اش آشکار بود. کوشیدم آرامش کنم، اما فایده ای نداشت. سرانجام به زانو افتاد و التماس کرد نروم؛ دست کم یکی دو روز حرکت را به تأخیر بیندازم. همه اینها مضحک به نظر می رسید، اما خودم هم احساس آسودگی نمی کردم. با این حال، کاری بر عهده داشتم و نمی توانستم اجازه دهم چیزی مانع انجام آن شود. پس کوشیدم او را از زمین بلند کنم و تا جایی که می توانستم با لحنی جدی گفتم از مهربانی اش سپاسگزارم، اما وظیفه ام ایجاب می کند که بروم. زن برخاست و اشک هایش را خشک کرد. سپس صلیبی را که به گردن داشت باز کرد و به سویم گرفت.

نمی دانستم چه باید بکنم. من که پیرو کلیسای انگلستان هستم، آموخته ام چنین چیزهایی را تا اندازه ای بت پرستی بدانم؛ اما رد کردن هدیه زنی سالخورده که با چنین نیت خیر و در آن حال آشفته آن را پیشکش می کرد، بی نهایت بی ملاحظه به نظر می رسید. گمان می کنم تردید را در چهره ام دید، زیرا تسبیح را دور گردنم انداخت و گفت: «به خاطر مادرتان.» سپس از اتاق بیرون رفت. اکنون که منتظر کالسکه هستم، و البته کالسکه مثل همیشه تأخیر دارد، این بخش از یادداشتم را می نویسم. صلیب هنوز دور گردنم است. نمی دانم ترس آن

زن سالخورده، افسانه های فراوان این ناحیه درباره ارواح و موجودات شبح وار، یا خود صلیب است که باعث شده آرامش همیشگی ام را نداشته باشم. اگر این دفتر پیش از خودم به دست مینا رسید، آن را بدرقه نامه من بداند. کالسکه از راه رسید!

۵ مه، قلعه. ــ تیرگی خاکستری سپیده دم سپری شده و خورشید در آسمان، بالای افق دوردست، بلند شده است. خط افق دندانه دار به نظر می رسد؛ نمی دانم آنچه می بینم درخت است یا تپه، زیرا فاصله آن قدر زیاد است که اجسام بزرگ و کوچک در هم می آمیزند. خوابم نمی آید و چون قرار نیست تا وقتی خودم بیدار نشده ام کسی صدایم کند، طبیعی است که تا آمدن خواب بنویسم. چیزهای عجیب بسیاری برای ثبت کردن دارم. برای آنکه خواننده گمان نکند پیش از ترک بیستریتس شام مفصلی خورده و دچار خیال پردازی شده ام، بگذارید دقیقا بنویسم چه خوردم. شامم غذایی بود که آن را «استیک راهزن» می نامیدند: تکه های گوشت خوک نمک سود، پیاز و گوشت گاو که با فلفل قرمز مزه دار کرده، به سیخ کشیده و روی آتش بریان کرده بودند؛ به همان سادگی گوشت هایی که در لندن برای خوراک گربه می فروشند! شراب، «مدیاش طلایی» بود که روی زبان سوزشی عجیب ایجاد می کرد، هرچند این سوزش ناخوشایند نبود. فقط دو گیلاس از آن نوشیدم و چیز دیگری نخوردم.

وقتی سوار کالسکه شدم، راننده هنوز سر جایش ننشسته بود و دیدم با صاحب مسافرخانه صحبت می کند. آشکارا درباره من حرف می زدند، چون هر از گاه نگاهی به سویم می انداختند. چند نفر از کسانی هم که روی نیمکت بیرون در نشسته بودند ــ نیمکتی که نام محلی اش به معنای «پیام آور» است ــ جلو آمدند و به گفتگو گوش سپردند؛ بعد به من نگاه کردند و بیشترشان نگاهی آمیخته به دلسوزی داشتند. کلمات زیادی را می شنیدم که بارها تکرار می شدند؛ واژه هایی عجیب، زیرا جمعیت از ملیت های گوناگون تشکیل شده بود. بی سر و صدا فرهنگ لغت چندزبانه ام را از کیف بیرون آوردم و معنای آنها را جست وجو کردم. باید بگویم آن واژه ها چندان دلگرم کننده نبودند: «اوردوگ» به معنای شیطان، «پوکل» به معنای دوزخ، «استروئیکا» به معنای جادوگر، و

«ورلوک» و «ولکوسلاک» که هر دو معنای یکسانی داشتند؛ یکی در زبان اسلواک و دیگری در زبان صربی، برای موجودی که گرگینه یا خون آشام است. (یادداشت: باید درباره این خرافات از کنت بپرسم.)

هنگام حرکت، جمعیت بزرگی که تا آن زمان اطراف در مسافرخانه گرد آمده بود، همگی علامت صلیب بر خود کشیدند و دو انگشت به سوی من گرفتند. با زحمت توانستم یکی از همسفران را وادار کنم توضیح دهد معنای این کار چیست. او در آغاز پاسخی نمی داد، اما وقتی فهمید انگلیسی هستم، گفت این حرکت طلسم یا سپری در برابر چشم زخم است. برای کسی که تازه راهی مکانی ناشناخته شده تا با مردی ناشناس دیدار کند، چنین استقبالی چندان خوشایند نبود. با این همه، همه چنان مهربان و اندوهگین و همدل به نظر می رسیدند که ناچار تحت تأثیر قرار گرفتم. هرگز آخرین تصویری را که از حیاط مسافرخانه و آن جمعیت تماشایی دیدم فراموش نخواهم کرد: همه در اطراف سردر عریض ایستاده و صلیب می کشیدند. پشت سرشان، برگ های انبوه خرزهره و درختان پرتقالی دیده می شد که در گلدان های سبز، وسط حیاط چیده شده بودند. سپس راننده ما، که شلوار کتانی گشادش سراسر جلوی جایگاه کالسکه ران را می پوشاند ــ به این شلوارها «گوتزا» می گفتند ــ شلاق بزرگش را بر فراز چهار اسب کوچک که شانه به شانه می دویدند فرود آورد و سفرمان آغاز شد.

در زیبایی منظره ای که از برابرمان می گذشت، خیلی زود ترس های شبح وار را از یاد بردم؛ هرچند اگر زبان، یا بهتر بگویم زبان های همسفرانم را می دانستم، شاید به این آسانی نمی توانستم نگرانی را از خود دور کنم. پیش رویمان سرزمینی سبز و شیب دار گسترده بود، پوشیده از جنگل و بیشه، با تپه های پرشیبی که گاه درختانی بر فرازشان انبوه شده بود و گاه مزرعه هایی که دیوار انتهایی بی پنجره شان رو به جاده قرار داشت. همه جا شکوفه های درختان میوه به چشم می خورد: سیب، آلو، گلابی و گیلاس. هنگام عبور، چمن سبز زیر درختان را می دیدم که گلبرگ های افتاده مانند ستاره هایی بر آن پاشیده بودند. جاده در میان تپه های سبزی که مردم این ناحیه «میتل لند» می نامیدند، پیچ و تاب می خورد؛ گاه با خمیدگی ای نرم دور تپه ای چمن پوش ناپدید می شد و گاه انتهای پراکنده جنگل های کاج آن را از دید پنهان می کرد. در بعضی نقاط، درختان کاج همچون زبانه های آتش از دامنه تپه ها پایین می آمدند. جاده ناهموار بود، اما با این حال چنان می رفتیم که

گویی با شتابی تب آلود بر فراز آن پرواز می کنیم. آن زمان نمی فهمیدم این همه شتاب برای چیست، اما راننده آشکارا مصمم بود هرچه زودتر به بورگو پروند برسد. به من گفته بودند این جاده در تابستان بسیار خوب است، اما هنوز پس از بارش برف های زمستانی تعمیر نشده. از این نظر با بیشتر جاده های کارپات تفاوت داشت، زیرا رسم قدیمی بر آن بود که جاده ها را بیش از اندازه مرتب و هموار نکنند. در روزگاران گذشته، حکمرانان محلی جاده ها را تعمیر نمی کردند تا ترکان گمان نکنند در تدارک آوردن نیروهای بیگانه هستند و جنگی را که همیشه در آستانه وقوع بود، جلو نیندازند.

ورای تپه های سبز و برآمده میتل لند، دامنه های عظیم جنگلی تا بلندی های سر به فلک کشیده خود رشته کوه های کارپات امتداد داشتند. از چپ و راست بر فرازمان قد کشیده بودند. آفتاب بعدازظهر مستقیم بر آنها می تابید و رنگ های باشکوه این رشته کوه زیبا را آشکار می کرد: آبی تیره و ارغوانی در سایه قله ها، سبز و قهوه ای در جاهایی که چمن و صخره به هم می رسیدند، و چشم اندازی بی پایان از صخره های دندانه دار و پرتگاه های نوک تیز که سرانجام در دوردست محو می شدند؛ همان جا که قله های پوشیده از برف با شکوه سر برمی آوردند. اینجا و آنجا شکاف های عظیمی در کوهستان دیده می شد و با پایین رفتن خورشید، گاه در میان آنها درخشش سفید آبشارها پدیدار می شد. وقتی از پای تپه ای پیچیدیم و قله بلند و برف پوش کوهی پیش چشممان آشکار شد، یکی از همسفران بازویم را لمس کرد و گفت: «نگاه کن! ایستن سِک!» یعنی «جایگاه خدا!» و با احترام صلیب کشید.

در حالی که راه بی پایانمان را در پیچ وخم کوهستان ادامه می دادیم و خورشید پیوسته پایین تر می رفت، سایه های شامگاهی آرام آرام دورمان را فرا گرفتند. قله برفی کوه هنوز نور غروب را در خود نگه داشته بود و با رنگ صورتی لطیف و خنکی می درخشید؛ همین تضاد، نزدیک شدن شب را آشکارتر می کرد. گاه از کنار مردان چک و اسلواک می گذشتیم که همگی لباس های محلی و تماشایی بر تن داشتند. متوجه شدم بیماری گواتر در میانشان به طرز ناراحت کننده ای شایع است. در کنار جاده صلیب های فراوانی نصب شده بود و همسفرانم هر بار که از کنارشان می گذشتیم، صلیب می کشیدند. اینجا و آنجا مرد یا زن روستایی ای را می دیدیم که در برابر

زیارتگاهی زانو زده بود و حتی با نزدیک شدن ما سر برنمی گرداند؛ چنان در تسلیم و نیایش غرق بود که انگار چشم و گوشش به جهان بیرون بسته شده است. چیزهای زیادی برایم تازگی داشت؛ از جمله کپه های علوفه ای که روی درختان قرار داده بودند و دسته های بسیار زیبای درختان توس مجنون که ساقه های سفیدشان از میان سبزی لطیف برگ ها مانند نقره می درخشید.

هر از گاه از کنار گاری مخصوص روستاییان می گذشتیم؛ گاری ای که «لایتر واگن» نام داشت و تیرک بلند و مهره مهره اش مانند ستون فقرات ماری بود که برای کنار آمدن با ناهمواری های جاده طراحی شده باشد. معمولا گروهی از روستاییانی که به خانه بازمی گشتند روی آن نشسته بودند: چک ها پوستین های سفید و اسلواک ها پوستین های رنگارنگ می پوشیدند. اسلواک ها چوبدستی های بلندشان را مانند نیزه در دست می گرفتند و در انتهای آن تبر داشتند. با فرارسیدن غروب هوا سردتر شد و گرگ ومیش رو به تاریکی، سایه درختان بلوط، راش و کاج را در مهی تیره و یکدست فرو برد. با این حال، در دره های عمیقی که میان زبانه های کوه کشیده شده بودند، هرجا در مسیر صعود از گذرگاه از میان آنها می گذشتیم، گاه درختان تیره صنوبر در برابر برف هایی که هنوز بر زمین مانده بود، به چشم می آمدند. گاهی جاده از میان جنگل های کاجی می گذشت که در تاریکی چنان به نظر می رسیدند که گویی می خواهند بر سرمان فرود آیند. توده های خاکستری بزرگی که اینجا و آنجا بر درختان نشسته بودند، منظره ای به غایت وهم انگیز و سنگین پدید می آوردند. این منظره، خیال های تیره ای را زنده می کرد که اوایل شب در ذهنم شکل گرفته بود؛ همان هنگام که غروب خورشید، ابرهای شبح وار را در میان کوه های کارپات برجسته می ساخت؛ ابرهایی که انگار بی وقفه در دره ها می پیچیدند.

گاهی شیب تپه ها آن قدر تند می شد که اسب ها، با وجود شتاب راننده، ناچار بودند آهسته حرکت کنند. دلم می خواست پیاده شوم و مانند آنچه در خانه خودمان می کنیم، از سربالایی بالا بروم؛ اما راننده زیر بار نمی رفت. گفت: «نه، نه! اینجا نباید پیاده راه بروید؛ سگ ها بیش از اندازه درنده اند.» سپس، با لحنی که آشکارا می خواست شوخی تلخی کرده باشد ــ و برای دیدن لبخند تأییدآمیز دیگران نگاهی به عقب انداخت ــ افزود:

«تازه، شاید پیش از آنکه بخوابید، به اندازه کافی از این جور چیزها نصیبتان بشود.» تنها توقفی که پذیرفت، مکثی کوتاه برای روشن کردن چراغ های کالسکه بود.

با تاریک شدن هوا، میان مسافران هیجان و اضطراب خاصی پدید آمد. هرکدام به نوبت با راننده حرف می زدند، انگار او را به تندتر راندن تشویق می کردند. راننده با شلاق بلندش بی رحمانه بر اسب ها می کوبید و با فریادهای بلند و وحشیانه آنها را به تلاش بیشتر وامی داشت. در دل تاریکی، تکه ای نور خاکستری در پیش رو دیدم؛ گویی شکافی در کوه ها باز شده باشد. هیجان مسافران بیشتر شد. کالسکه فرسوده بر فنرهای چرمی بزرگش تکان می خورد و مانند قایقی که در دریای طوفانی گرفتار شده باشد، به این سو و آن سو می رفت. مجبور بودم خودم را محکم نگه دارم. جاده هموارتر شد و به نظر می رسید با سرعتی سرسام آور پیش می رویم. سپس کوه ها از دو طرف به ما نزدیک شدند و گویی با چهره هایی عبوس بر سرمان سایه انداختند. وارد گذرگاه بورگو شده بودیم.

یکی یکی، چند نفر از مسافران هدایایی به من دادند و با چنان اصراری آنها را پیشکش کردند که راهی برای رد کردنشان باقی نمی ماند. هدایا عجیب و گوناگون بودند، اما هرکدام با صداقت و سادگی، همراه با کلمات محبت آمیز، دعایی خیر و آن حرکات آمیخته به ترسی که بیرون هتل بیستریتس دیده بودم، به من داده می شد: علامت صلیب و حرکتی برای دور کردن چشم زخم. وقتی با شتاب پیش می رفتیم، راننده به جلو خم شد و مسافران در دو سوی کالسکه، گردن کشیدند و با اشتیاق به دل تاریکی خیره شدند. آشکار بود اتفاقی بسیار هیجان انگیز در حال رخ دادن است یا انتظارش را می کشند؛ اما هرچه از مسافران پرسیدم، هیچ کس کوچک ترین توضیحی نداد. این حالت هیجان مدتی ادامه یافت تا سرانجام گذرگاه را دیدیم که در سمت شرقی گشوده می شد. ابرهای تیره و انبوه بالای سرمان می غلتیدند و هوا سنگین و خفه، آکنده از نشانه های رعد و برق بود. انگار رشته کوه دو اقلیم را از هم جدا کرده بود و اکنون وارد اقلیم توفانی شده بودیم.

اکنون من هم چشم به راه وسیله نقلیه ای بودم که قرار بود مرا نزد کنت ببرد. هر لحظه انتظار داشتم روشنایی چراغ هایی را در دل سیاهی ببینم، اما همه جا تاریک بود. تنها نور موجود، پرتوهای لرزان چراغ های

خود کالسکه بود و بخار اسب هایی که سخت می تاختند، در آن نور به شکل ابری سفید بالا می رفت. اکنون جاده شنی را می دیدیم که در پیش رویمان سفید می نمود، اما هیچ نشانی از کالسکه ای بر آن نبود. مسافران با آهی از آسودگی به عقب تکیه دادند؛ آهی که به نظر می رسید ناکامی مرا به تمسخر می گیرد. هنوز داشتم فکر می کردم چه باید بکنم که راننده به ساعتش نگاه کرد و چیزی به دیگران گفت. آن قدر آهسته و زیرلب حرف زد که درست نشنیدم؛ گمان کردم گفت: «یک ساعت کمتر از موعد.» سپس رو به من کرد و با آلمانی ای که از آلمانی من هم بدتر بود گفت: «اینجا کالسکه ای نیست. ظاهرا آقا دیگر منتظر شما نیست. حالا به بوکووینا خواهید رفت و او فردا یا پس فردا برمی گردد؛ بهتر است پس فردا باشد.»

در همان هنگام که حرف می زد، اسب ها شروع به شیهه کشیدن و خرناس زدن کردند و چنان رم کردند که راننده به زحمت آنها را مهار می کرد. سپس، در میان فریادهای روستاییان و صلیب کشیدن همگانی آنان، کالسکه ای چهاراسبه از پشت سر به ما رسید، سبقت گرفت و کنار کالسکه ما ایستاد. در پرتو چراغ هایمان دیدم اسب هایش سیاهِ سیاه و بسیار خوش اندام اند. مردی بلندقد آنها را می راند؛ ریشی بلند و قهوه ای داشت و کلاه سیاه بزرگی بر سر گذاشته بود که چهره اش را از ما پنهان می کرد. وقتی رو به ما کرد، فقط درخشش دو چشم بسیار روشنش را دیدم که در نور چراغ ها سرخ به نظر می رسیدند. به راننده گفت: «امشب زود آمده اید، دوست من.» مرد لکنت کنان پاسخ داد: «آقای انگلیسی عجله داشت.» غریبه گفت: «پس به همین دلیل می خواستید او را به بوکووینا بفرستید. نمی توانید مرا فریب دهید، دوست من؛ من بیش از آنچه گمان می کنید می دانم و اسب هایم تندرو هستند.» هنگام گفتن این جمله لبخند زد و نور چراغ بر دهانی سخت و خشن افتاد؛ لب هایی بسیار سرخ و دندان هایی تیز و به سفیدی عاج داشت.

یکی از همسفرانم زیر لب برای دیگری بیتی از شعر «لنوره» اثر بورگر خواند: «مردگان تند می تازند.» راننده غریبه ظاهرا آن کلمات را شنید، زیرا با لبخندی درخشان سر بلند کرد. مسافر رویش را برگرداند و همزمان دو انگشتش را بالا آورد و صلیب کشید. راننده گفت: «وسایل آقا را به من بدهید.» چمدان هایم را با شتابی عجیب بیرون آوردند و در کالسکه او گذاشتند. چون کالسکه درست کنار کالسکه ما قرار گرفته بود، از جایم

پایین آمدم. راننده دستش را دراز کرد تا کمکم کند؛ دستش بازویم را با فشاری مانند گیره فولادی گرفت. قدرتش باید خارق العاده بوده باشد. بی آنکه کلمه ای بگوید، افسار را تکان داد؛ اسب ها برگشتند و ما به دل تاریکی گذرگاه زدیم. وقتی به عقب نگاه کردم، بخار برخاسته از اسب های کالسکه قبلی را در نور چراغ ها دیدم و پیکر همسفران سابقم را که در پس زمینه آن صلیب می کشیدند. سپس راننده شلاقش را به صدا درآورد، اسب ها را بانگ زد و با شتاب به سوی بوکووینا رفت.

وقتی آنها در تاریکی ناپدید شدند، سرمای عجیبی در وجودم نشست و احساس تنهایی کردم. اما کسی شنلی بر شانه هایم انداخت و پتویی روی زانوهایم کشید. راننده با آلمانی ای فصیح گفت: «شب سرد است، آقای من، و اربابم، کنت، سفارش کرده اند نهایت مراقبت را از شما به عمل آورم. اگر خواستید، زیر صندلی بطری ای اسلیوویتس ــ برندی آلوی محلی ــ هست.» چیزی ننوشیدم، اما همین که می دانستم آنجا هست، مایه آرامشم بود. احساس غریبی داشتم و بی تردید ترسیده بودم. گمان می کنم اگر راه دیگری پیش رویم بود، به جای ادامه دادن آن سفر شبانه و ناشناخته، همان راه را انتخاب می کردم.

کالسکه با سرعتی زیاد در مسیری مستقیم پیش رفت؛ سپس دور کاملی زد و وارد جاده مستقیم دیگری شد. به نظرم می رسید دوباره و دوباره از همان مسیر قبلی عبور می کنیم. برای همین نشانه ای مشخص را به خاطر سپردم و دریافتم که واقعا همین طور است. دوست داشتم از راننده بپرسم معنای این کار چیست، اما از پرسیدن می ترسیدم؛ زیرا فکر می کردم در موقعیتی که قرار داشتم، اگر قصدی برای معطل کردنم در میان بود، اعتراضم هیچ اثری نداشت. مدتی بعد، چون کنجکاو شده بودم بدانم زمان چگونه می گذرد، کبریتی روشن کردم و در نور آن به ساعتم نگاه انداختم؛ چند دقیقه ای بیشتر تا نیمه شب نمانده بود. این موضوع تکانی به من داد، زیرا گمان می کنم تجربه های اخیرم خرافات عمومی درباره نیمه شب را در ذهنم پررنگ تر کرده بود. با احساس دل آشوبی از انتظار نشستم.

ناگهان سگی در جایی دوردست، در مزرعه ای پایین جاده، شروع به زوزه کشیدن کرد؛ زوزه ای طولانی و جانکاه، گویی از ترس. سگ دیگری پاسخ داد، سپس سگی دیگر و باز سگی دیگر؛ تا آنکه باد که اکنون آرام در

گذرگاه می وزید، زوزه ای وحشیانه را با خود آورد که انگار از سراسر سرزمین برمی خاست و در تاریکی شب تا دورترین جایی که خیال توان تصورش را داشت، می پیچید. با نخستین زوزه، اسب ها به کشیدن و جستن افتادند، اما راننده با لحنی آرام با آنها حرف زد. اسب ها آرام گرفتند، هرچند می لرزیدند و عرق می ریختند؛ درست مانند اسبی که پس از رم کردن از ترسی ناگهانی هنوز به خود نیامده باشد. سپس از دوردست، از کوه های دو سوی جاده، زوزه ای بلندتر و تیزتر برخاست: زوزه گرگ ها. این صدا بر اسب ها و من به یک اندازه اثر گذاشت؛ تا آنجا که دلم می خواست از کالسکه بیرون بپرم و فرار کنم، در حالی که اسب ها دوباره برمی جستند و دیوانه وار خود را به این سو و آن سو می زدند و راننده ناچار بود تمام نیروی عظیمش را به کار گیرد تا از رم کردنشان جلوگیری کند.

با این حال، پس از چند دقیقه گوش هایم به صدا عادت کرد و اسب ها نیز تا اندازه ای آرام گرفتند؛ آن قدر که راننده توانست پایین بیاید و روبه رویشان بایستد. آنها را نوازش کرد و آرام ساخت و چیزی در گوششان زمزمه کرد؛ درست همان کاری که شنیده بودم رام کنندگان اسب انجام می دهند. اثرش شگفت انگیز بود: زیر دست او اسب ها دوباره رام و فرمانبردار شدند، هرچند هنوز می لرزیدند. راننده به جای خود بازگشت، افسار را تکان داد و با سرعتی زیاد به راه افتاد. این بار، پس از رسیدن به سوی دیگر گذرگاه، ناگهان به جاده باریکی پیچید که با زاویه ای تند به سمت راست می رفت.

خیلی زود در میان درختان محصور شدیم. شاخه های بعضی درختان چنان بر فراز جاده خم شده بودند که از زیرشان مانند تونلی می گذشتیم. صخره های عظیم و عبوس نیز از دو سو با ابهت بر ما سایه انداخته بودند. با آنکه در پناه بودیم، صدای وزش باد را می شنیدیم؛ بادی که در میان صخره ها ناله و سوت می کشید و شاخه های درختان را به هم می کوبید. هوا لحظه به لحظه سردتر می شد و برف نرم و پودری شروع به باریدن کرد؛ به زودی ما و هرچه در اطرافمان بود زیر پوششی سفید فرو رفتیم. باد تند هنوز زوزه سگ ها را با خود می آورد، هرچند هرچه پیش می رفتیم آن صدا دورتر می شد. در عوض، زوزه گرگ ها نزدیک تر و نزدیک تر به گوش می رسید؛ گویی از هر سو حلقه محاصره را بر ما تنگ می کردند. وحشت سراسر وجودم را گرفت و اسب ها نیز

در ترسم شریک بودند. اما راننده کوچک ترین اضطرابی نداشت. پیوسته سرش را به چپ و راست می گرداند، ولی من در آن تاریکی چیزی نمی دیدم.

ناگهان در سمت چپمان، شعله آبی کم سویی دیدم که سوسو می زد. راننده هم در همان لحظه آن را دید؛ فورا اسب ها را نگه داشت، از کالسکه پایین پرید و در تاریکی ناپدید شد. نمی دانستم چه باید بکنم، به ویژه آنکه زوزه گرگ ها نزدیک تر می شد. هنوز در اندیشه بودم که راننده ناگهان دوباره پدیدار شد، بی آنکه حرفی بزند بر جای خود نشست و سفرمان را از سر گرفت. گمان می کنم خوابم برد و در خواب پیوسته همان ماجرا را می دیدم، زیرا به نظرم می رسید بارها و بارها تکرار می شود. اکنون که به آن فکر می کنم، بیشتر به کابوسی هولناک می ماند.

یک بار شعله آن قدر به جاده نزدیک شد که حتی در تاریکی اطراف می توانستم حرکت های راننده را ببینم. با شتاب به سوی جایی رفت که شعله آبی از آن برمی خاست. شعله باید بسیار کم فروغ بوده باشد، زیرا اطرافش را روشن نمی کرد. راننده چند سنگ برداشت و آنها را به شکل خاصی کنار هم چید. یک بار جلوه ای نادر و عجیب از نور دیدم: هنگامی که میان من و شعله ایستاد، مانع دیدن آن نشد؛ زیرا همچنان می توانستم لرزش شبح وار شعله را ببینم. این منظره مرا تکان داد، اما چون تنها لحظه ای دوام آورد، تصور کردم چشم هایم در آن تاریکی فریبم داده اند. پس از آن مدتی شعله های آبی دیگری ندیدیم و در دل تاریکی به پیش رفتیم؛ زوزه گرگ ها از اطرافمان به گوش می رسید، انگار در حلقه ای متحرک ما را دنبال می کردند.

سرانجام زمانی رسید که راننده از دفعات پیش دورتر رفت. در غیاب او، اسب ها بیش از هر زمان دیگری به لرزه افتادند و از ترس خرناس کشیدند و شیهه های وحشت زده سر دادند. نمی توانستم علت را بفهمم، زیرا زوزه گرگ ها به کلی قطع شده بود. اما درست در همان لحظه، ماه از میان ابرهای سیاه بیرون آمد و پشت خط الراس دندانه دار صخره ای بلند و پوشیده از کاج پدیدار شد. در نور ماه، حلقه ای از گرگ ها را در اطراف خود دیدم: دندان های سفید، زبان های سرخ و آویخته، اندام هایی بلند و عضلانی و موهایی انبوه و ژولیده داشتند.

سکوت عبوسشان صد بار هولناک تر از زوزه هایشان بود. من از ترس تقریبا فلج شده بودم. تنها وقتی انسان روبه روی چنین وحشت هایی قرار می گیرد، می تواند معنای واقعی آنها را درک کند.

ناگهان گرگ ها شروع به زوزه کشیدن کردند؛ گویی نور ماه اثر ویژه ای بر آنها گذاشته بود. اسب ها جست وخیز کردند و روی پاهای عقب بلند شدند و با چشم هایی که از شدت اضطراب در کاسه می چرخید، درمانده به اطراف نگریستند. اما حلقه زنده وحشت از هر سو محاصره شان کرده بود و ناچار بودند در همان محدوده بمانند. راننده را صدا زدم، زیرا به نظرم تنها امیدمان این بود که از میان حلقه گرگ ها راهی باز کنیم و به او کمک کنیم خود را به کالسکه برساند. فریاد زدم و به بدنه کالسکه کوبیدم، به این امید که با ایجاد سروصدا گرگ های آن سمت را بترسانم و راه را برای رسیدن او باز کنم. نمی دانم چگونه خود را به آنجا رساند، اما صدایش را شنیدم که با لحنی آمرانه و پرقدرت فرمان می داد. به سوی صدا نگاه کردم و او را دیدم که در جاده ایستاده است. بازوان بلندش را چنان حرکت می داد که گویی مانعی نامرئی را از سر راه کنار می زند. گرگ ها قدم به قدم عقب نشستند و دورتر رفتند. درست در همان لحظه، ابری سنگین از برابر ماه گذشت و دوباره در تاریکی فرو رفتیم.

وقتی بار دیگر توانستم چیزی ببینم، راننده در حال بالا آمدن به داخل کالسکه بود و گرگ ها ناپدید شده بودند. همه چیز چنان عجیب و غیرطبیعی بود که ترسی هولناک بر من چیره شد؛ از حرف زدن و حتی حرکت کردن می ترسیدم. زمان بی پایان به نظر می رسید و ما همچنان پیش می رفتیم؛ این بار در تاریکی تقریبا مطلق، زیرا ابرهای انبوه ماه را پوشانده بودند. مسیرمان پیوسته رو به بالا می رفت، هرچند گاه سراشیبی های تندی را نیز پشت سر می گذاشتیم؛ اما در مجموع همیشه در حال صعود بودیم. ناگهان متوجه شدم راننده اسب ها را در حیاط قلعه ای عظیم و ویران نگه داشته است؛ قلعه ای که از پنجره های بلند و سیاهش هیچ پرتوی نوری بیرون نمی آمد و کنگره های شکسته باروهایش در برابر آسمان مهتابی، خطی دندانه دار و نامنظم ترسیم می کردند.

فصل دوم

دفتر خاطرات جاناتان هارکر ـ ادامه

۵ مه. ـــ قلعه.

حتما خوابم برده بوده است؛ زیرا اگر کاملا بیدار بودم، بی تردید متوجه نزدیک شدن به چنین مکان شگفت انگیزی می شدم. در تاریکی، حیاط قلعه بسیار وسیع به نظر می رسید و چون چند گذرگاه تاریک از زیر طاق های بزرگ و گرد به آن راه داشت، شاید بزرگ تر از اندازه واقعی اش جلوه می کرد. هنوز نتوانسته ام آن را در روشنایی روز ببینم.

وقتی کالسکه ایستاد، سورچی پایین پرید و دستش را برای کمک به پیاده شدنم دراز کرد. باز هم نتوانستم از توجه به نیروی خارق العاده او خودداری کنم. دستش واقعا به گیره ای فولادی می مانست که اگر می خواست می توانست دست مرا خرد کند. سپس وسایلم را بیرون آورد و کنارم روی زمین گذاشت. من کنار دری بزرگ ایستاده بودم؛ دری کهنه، پوشیده از میخ های آهنی درشت و کار گذاشته شده در چارچوبی سنگی و برجسته. حتی در آن نور کم هم می توانستم ببینم که سنگ ها با نقش و نگارهای سنگینی تراش خورده اند، اما گذر زمان و فرسایش هوا بسیاری از جزئیات آن کنده کاری ها را از میان برده بود. همین که ایستادم، سورچی دوباره بر صندلی خود پرید و افسار را تکان داد؛ اسب ها به راه افتادند و کالسکه همراه با همه وسایلش از یکی از دهانه های تاریک ناپدید شد.

در سکوت همان جا ایستادم، چون نمی دانستم چه باید بکنم. نه زنگی دیده می شد و نه کوبه ای؛ بعید بود صدایم بتواند از میان آن دیوارهای عبوس و پنجره های تاریک عبور کند. مدتی که منتظر ماندم پایان نداشت و تردیدها و ترس ها در ذهنم روی هم انباشته می شدند. به چه جور جایی آمده بودم و میان چه جور آدم هایی قرار داشتم؟ خود را وارد چه ماجرای هولناکی کرده بودم؟ آیا چنین اتفاقی در زندگی منشی یک دفتر حقوقی عادی بود که او را به سرزمینی بیگانه بفرستند تا درباره خرید ملکی در لندن برای یک خارجی توضیح بدهد؟ منشی دفتر حقوقی! مینا از شنیدن این عنوان خوشش نمی آمد. وکیل دادگستری؛ بله، وکیل دادگستری! درست پیش از ترک لندن خبر رسید که در امتحانم قبول شده ام و حالا رسما وکیل شده بودم!

شروع کردم به مالیدن چشم هایم و نیشگون گرفتن از خودم تا مطمئن شوم خواب نیستم. همه چیز به کابوسی هولناک می مانست و انتظار داشتم ناگهان از خواب بپرم و خود را در خانه ببینم؛ جایی که سپیده دم با زحمت از پنجره ها به درون می خزید، درست مانند صبح هایی که پس از یک روز کار طاقت فرسا چنین احساسی به من دست می داد. اما بدنم به نیشگون واکنش نشان داد و چشم هایم فریبم ندادند. واقعا بیدار بودم و در میان کوه های کارپات قرار داشتم. دیگر کاری از دستم برنمی آمد جز آنکه صبر کنم و منتظر رسیدن صبح بمانم.

درست وقتی به این نتیجه رسیدم، صدای قدم هایی سنگین را شنیدم که از پشت در بزرگ به من نزدیک می شدند. از لای شکاف های در، درخشش نوری را دیدم که به سوی من می آمد. سپس صدای زنجیرها و به هم خوردن زبانه های بزرگ قفل بلند شد. کلیدی با صدایی گوش خراش و زنگ زده، چنان که گویی سال ها از آن استفاده نشده بود، چرخید و در عظیم به آهستگی باز شد.

در آستانه در، پیرمردی بلندبالا ایستاده بود؛ جز سبیل بلند و سفیدی که داشت، صورتش کاملا اصلاح شده بود و از سر تا پا لباس سیاه پوشیده بود، بی آنکه کوچک ترین لکه رنگی در پوشش او دیده شود. چراغی نقره ای و عتیقه در دست داشت که شعله اش بی هیچ دودکش یا حباب شیشه ای می سوخت و در جریان هوایی که از در باز به داخل می وزید، سایه هایی بلند و لرزان بر دیوار می انداخت. پیرمرد با دست راست و حرکتی مودبانه به من اشاره کرد که داخل شوم و با انگلیسی بسیار خوب، اما با آهنگی عجیب در صدا، گفت:

«به خانه من خوش آمدید! آزادانه و به اختیار خود وارد شوید!»

هیچ حرکتی نکرد که به استقبالم بیاید؛ همان جا مانند مجسمه ای ایستاد، چنان که گویی حرکت خوشامدگویی اش او را به سنگ تبدیل کرده بود. اما درست در لحظه ای که از آستانه گذشتم، ناگهان با شتاب به جلو آمد و دستش را دراز کرد. دست مرا چنان محکم فشرد که از درد در خود پیچیدم. سردی دستش نیز چیزی از شدت این تاثیر کم نمی کرد؛ دستش به یخ می مانست، بیشتر شبیه دست مردی مرده بود تا انسانی زنده. دوباره گفت:

«به خانه من خوش آمدید. آزادانه وارد شوید. به سلامت بروید و اندکی از خوشبختی ای را که با خود آورده اید، اینجا به جا بگذارید!»

قدرت دست دادن او بسیار شبیه نیرویی بود که در سورچی دیده بودم؛ سورچی ای که صورتش را ندیده بودم. برای لحظه ای شک کردم که نکند همان شخص باشد. برای اطمینان، با لحنی پرسشی گفتم:

«کنت دراکولا؟»

او با ادب تعظیم کرد و پاسخ داد:

«من دراکولا هستم و به خانه خود خوش آمدتان می گویم، آقای هارکر. بفرمایید داخل؛ هوای شب سرد است و حتما به غذا و استراحت نیاز دارید.»

هنگام صحبت، چراغ را روی پایه ای بر دیوار گذاشت و جلو آمد تا چمدان هایم را بردارد. پیش از آنکه بتوانم مانعش شوم، آنها را بلند کرده بود. اعتراض کردم، اما اصرار ورزید:

«نه، قربان، شما مهمان من هستید. دیر وقت است و خدمتکارانم در دسترس نیستند. اجازه دهید خودم آسایش شما را فراهم کنم.»

اصرار کرد وسایلم را در طول راهرو حمل کند، سپس از پلکانی بزرگ و مارپیچ بالا رفت و از راهروی بزرگ دیگری گذشتیم؛ کف سنگی آن زیر صدای قدم هایمان طنین می انداخت. در انتهای راهرو، دری سنگین را گشود و از دیدن اتاقی روشن خوشحال شدم. میزی برای شام چیده بودند و در شومینه عظیم آن، کنده های تازه ای روی آتش گذاشته بودند که با شعله هایی بلند زبانه می کشیدند.

کنت ایستاد، چمدان هایم را زمین گذاشت و در را بست. سپس از عرض اتاق گذشت و در دیگری را گشود که به اتاقی کوچک و هشت ضلعی راه داشت. آن اتاق تنها با یک چراغ روشن شده بود و ظاهرا هیچ پنجره ای نداشت. از آن گذشتیم. کنت در دیگری را باز کرد و با اشاره از من خواست وارد شوم. دیدن آن اتاق مایه آسودگی ام بود: اتاق خوابی بزرگ، روشن و گرم، با شومینه ای دیگر که در آن نیز آتش هیزم می سوخت. هیزم های رویی تازه بودند و آتش با غرشی توخالی در دودکش پهن بالا می رفت. خود کنت چمدان هایم را داخل گذاشت و پیش از آنکه در را ببندد، گفت:

«پس از این سفر باید با شست وشو و مرتب کردن خود خستگی از تن به در کنید. امیدوارم هرچه نیاز دارید در اینجا بیابید. وقتی آماده شدید، به اتاق دیگر بیایید؛ شام شما آنجا آماده است.»

روشنایی و گرما و خوشامدگویی مودبانه کنت، ظاهرا همه تردیدها و ترس هایم را از میان برد. وقتی به حال عادی خود بازگشتم، تازه فهمیدم از شدت گرسنگی نیمه جان شده ام. با عجله خودم را مرتب کردم و به اتاق دیگر رفتم.

شام از پیش آماده بود. میزبانم کنار یکی از دو سوی شومینه بزرگ ایستاده و به سنگ های آن تکیه داده بود. با حرکتی دلنشین دست به سوی میز برد و گفت:

«خواهش می کنم بنشینید و هر طور مایلید شام میل کنید. امیدوارم مرا ببخشید که همراهتان نمی شوم؛ من پیش تر شام خورده ام و دیگر چیزی نمی خورم.»

نامه مهر و موم شده ای را که آقای هاوکینز به من سپرده بود، به او دادم. نامه را گشود و با دقت خواند؛ سپس با لبخندی دلنشین آن را به من داد تا بخوانم. دست کم یکی از جمله های آن موجی از خوشحالی در دلم برانگیخت:

«بسیار متاسفم که حمله نقرس، بیماری ای که پیوسته از آن رنج می برم، فعلا هرگونه سفر را به طور مطلق برای مدتی از من سلب کرده است؛ اما خوشبختم که می توانم جانشینی شایسته و مورد اعتماد کامل خود را به حضورتان بفرستم. او جوانی پرانرژی و با استعدادهای خاص خویش است و وفاداری اش زبانزد است. مردی رازدار و کم حرف است و در خدمت من به سن بزرگسالی رسیده است. در مدتی که نزد شماست، هر زمان که بخواهید آماده خدمت خواهد بود و در همه امور از دستورهای شما پیروی خواهد کرد.»

خود کنت جلو آمد و درپوش یکی از ظرف ها را برداشت. بی درنگ مشغول خوردن مرغ بریان بسیار خوشمزه ای شدم. شامم همین بود، به علاوه مقداری پنیر و سالاد و یک بطری شراب قدیمی توکای که دو گیلاس از آن نوشیدم. در تمام مدتی که غذا می خوردم، کنت درباره سفرم سوال های بسیاری پرسید و من نیز کم کم همه اتفاق هایی را که از سر گذرانده بودم برایش تعریف کردم.

تا آن زمان شامم تمام شده بود. به خواست میزبانم صندلی ای کنار آتش کشیدم و سیگاری را که تعارفم کرده بود روشن کردم. او همزمان عذر خواست که خودش سیگار نمی کشد. اکنون فرصت یافتم با دقت او را ببینم و دریافتم که چهره اش ویژگی هایی بسیار برجسته دارد.

صورتش استخوان بندی محکم و حالتی عقابی داشت؛ پلی بلند بر بینی باریکش دیده می شد و سوراخ های بینی اش قوسی غیرعادی داشتند. پیشانی اش بلند و گنبدی شکل بود. موهایش در اطراف شقیقه ها کم پشت، اما در بخش های دیگر سر پرپشت بود. ابروهایش بسیار پرپشت بودند و تقریبا بالای بینی به هم می رسیدند؛ موهای انبوه آنها چنان بود که گویی خودبه خود در هم پیچیده اند. دهانش، تا آنجا که زیر سبیل پرپشتش دیده می شد، حالتی ثابت و نسبتا بی رحم داشت. دندان های سفید و به طرز عجیبی تیزش از لب ها بیرون زده بودند. سرخی چشمگیر لب هایش در مردی با آن سن و سال، نشانه ای از سرزندگی حیرت انگیز به شمار می آمد. گوش هایش رنگ پریده و نوک آنها بسیار تیز بود؛ چانه ای پهن و نیرومند داشت و گونه هایش، با وجود لاغری، سفت و محکم به نظر می رسیدند. در مجموع، چهره اش رنگ پریدگی فوق العاده ای داشت.

تا آن لحظه پشت دست هایش را دیده بودم که در روشنایی آتش روی زانوهایش قرار داشتند و سفید و ظریف به نظر می رسیدند؛ اما حالا که از نزدیک آنها را می دیدم، نمی توانستم متوجه زمختی شان نشوم: دست هایی پهن با انگشتانی کوتاه و کلفت. عجیب تر آنکه در مرکز کف دستش مو روییده بود. ناخن هایش بلند و باریک بودند و نوک تیزی داشتند. وقتی کنت به سوی من خم شد و دست هایش با من تماس پیدا کرد، نتوانستم لرزم را پنهان کنم. شاید بوی نفسش نامطبوع بود، اما موجی هولناک از تهوع به سراغم آمد که هر کاری کردم نتوانستم آن را پنهان کنم. کنت ظاهرا متوجه شد؛ عقب نشست و با لبخندی تیره که دندان های برجسته اش را بیش از پیش نمایان می کرد، دوباره در سوی خود کنار شومینه نشست.

مدتی هر دو ساکت ماندیم. از پنجره به بیرون نگاه کردم و نخستین رگه کم نور سپیده دم را دیدم. سکوتی عجیب بر همه جا حاکم بود؛ اما وقتی گوش سپردم، از پایین دره صدای زوزه گرگ های بسیاری را شنیدم. چشمان کنت درخشید و گفت:

«به آنها گوش کنید؛ فرزندان شب اند. چه موسیقی دل انگیزی می سازند!»

گمان می کنم حالت چهره ام برایش عجیب بود، زیرا افزود:

«آه، قربان، شما شهرنشینان نمی توانید احساسات یک شکارچی را درک کنید.»

سپس برخاست و گفت:

«اما شما خسته اید. اتاق خوابتان کاملا آماده است و فردا هر قدر بخواهید می توانید بخوابید. من تا بعدازظهر بیرون خواهم بود؛ پس خوب بخوابید و خواب های خوش ببینید!»

با تعظیمی مودبانه، خودش در اتاق هشت ضلعی را برایم باز کرد و من وارد اتاق خوابم شدم...

در دریایی از شگفتی غرق شده ام. شک دارم، می ترسم و چیزهای عجیبی به ذهنم می رسد که جرات ندارم حتی به خودم اعتراف کنم. خداوند نگهدارم باشد؛ دست کم به خاطر عزیزانی که دوستشان دارم!

۷ مه. ــ باز هم صبح زود است، اما در بیست و چهار ساعت گذشته خوب استراحت کرده و آسوده بوده ام. تا دیروقت خوابیدم و خودم از خواب بیدار شدم. پس از پوشیدن لباس، به اتاقی رفتم که شب قبل در آن شام خورده بودیم. صبحانه ای سرد آماده بود و قهوه را با گذاشتن قوری کنار آتش گرم نگه داشته بودند. روی میز کارتی قرار داشت که روی آن نوشته شده بود:

«مدتی باید از اینجا دور باشم. منتظرم نمانید. ــ د.»

با اشتهای فراوان غذا خوردم. پس از پایان صبحانه، دنبال زنگی گشتم تا به خدمتکاران خبر دهم غذا خوردنم تمام شده است، اما هیچ زنگی پیدا نکردم. با توجه به نشانه های شگفت انگیز ثروتی که در اطرافم دیده می شود، خانه کمبودهای عجیبی دارد. ظروف پذیرایی از طلا هستند و چنان زیبا ساخته شده اند که بی تردید ارزش بسیار زیادی دارند. پرده ها، روکش صندلی ها و مبل ها و پارچه های آویز تخت من از گران ترین و زیباترین پارچه ها هستند. هنگام ساخته شدنشان، چندین قرن پیش، باید بهایی افسانه ای داشته اند؛ با این همه، هنوز در وضعیتی عالی نگهداری شده اند. نمونه هایی شبیه آنها را در همپتون کورت دیده بودم، اما آنجا پارچه ها فرسوده، ریش ریش و بیدخورده بودند.

با این حال، در هیچ یک از اتاق ها آینه ای وجود ندارد. حتی روی میز من هم آینه کوچکی برای آرایش نیست و برای اصلاح صورت یا مرتب کردن موهایم ناچار شدم آینه کوچک ریش تراشی را از کیفم بیرون بیاورم. هنوز در هیچ گوشه ای از قلعه خدمتکاری ندیده ام و جز زوزه گرگ ها صدایی در اطراف آن نشنیده ام. مدتی پس از پایان غذا ــ نمی دانم باید آن را صبحانه بنامم یا ناهار، چون ساعت پنج یا شش بعدازظهر بود ــ دنبال چیزی برای خواندن گشتم. دلم نمی خواست پیش از گرفتن اجازه کنت در قلعه پرسه بزنم. در اتاق هیچ چیز نبود: نه

کتاب، نه روزنامه و نه حتی نوشت افزار. بنابراین در دیگری را در اتاق باز کردم و به نوعی کتابخانه رسیدم. دری را که روبه روی اتاق من بود امتحان کردم، اما قفل بود.

در کتابخانه، با خوشحالی فراوان، تعداد زیادی کتاب انگلیسی یافتم؛ قفسه هایی کامل پر از کتاب و مجموعه های صحافی شده مجله ها و روزنامه ها. روی میز وسط اتاق مجله ها و روزنامه های انگلیسی پراکنده بود، هرچند هیچ کدام تاریخ انتشار تازه ای نداشتند. کتاب ها موضوعات بسیار متنوعی داشتند: تاریخ، جغرافیا، سیاست، اقتصاد سیاسی، گیاه شناسی، زمین شناسی و حقوق؛ اما همه به انگلستان و زندگی، آداب و رسوم و شیوه رفتار انگلیسی ها مربوط می شدند. حتی کتاب های مرجعی مانند راهنمای نشانی های لندن، کتاب های سرخ و آبی، سالنامه ویتاکر، فهرست های ارتش و نیروی دریایی و ــ که دیدنش به شکلی عجیب دلم را شاد کرد ــ فهرست وکلا نیز در میانشان بود.

هنگامی که سرگرم نگاه کردن به کتاب ها بودم، در باز شد و کنت وارد شد. با گرمی به من سلام کرد و امیدوار بود شب را به خوبی استراحت کرده باشم. سپس گفت:

«خوشحالم که راهتان را به اینجا پیدا کرده اید؛ مطمئنم چیزهای زیادی در این اتاق برایتان جالب خواهد بود. این همراهان من» ــ و دستش را روی چند کتاب گذاشت ــ «دوستان خوبی برایم بوده اند و در چند سال گذشته، از زمانی که فکر رفتن به لندن به ذهنم افتاد، ساعت های بسیار زیادی از لذت و سرگرمی را برایم فراهم کرده اند. به کمک آنها با انگلستان بزرگ شما آشنا شده ام؛ و هر کس آن را بشناسد، دوستش خواهد داشت. آرزو دارم در خیابان های شلوغ لندن پرسه بزنم، در میان گردباد و شتاب جمعیت باشم و در زندگی، دگرگونی و مرگ آن شریک شوم؛ در همه چیزهایی که لندن را به آنچه هست تبدیل کرده اند. اما افسوس که تا امروز زبان شما را فقط از راه کتاب ها شناخته ام. امید دارم به کمک شما، دوست من، بتوانم آن را به گفتار نیز بیاموزم.»

گفتم: «اما کنت، شما انگلیسی را کاملا می دانید و به خوبی صحبت می کنید!»

با حالتی جدی تعظیم کرد و گفت:

«از ارزیابی بیش از اندازه لطف آمیزتان سپاسگزارم، دوست من؛ اما می ترسم هنوز تنها بخش کوچکی از راهی را پیموده باشم که در پیش دارم. درست است که دستور زبان و واژه ها را می دانم، اما هنوز نمی دانم چگونه باید آنها را بر زبان بیاورم.»

گفتم: «به راستی که عالی صحبت می کنید.»

پاسخ داد: «این طور نیست. می دانم اگر در لندن شما راه بروم و صحبت کنم، هیچ کس نیست که مرا بیگانه تشخیص ندهد. این برایم کافی نیست. اینجا نجیب زاده ام؛ بویارم؛ مردم عادی مرا می شناسند و من ارباب آنها هستم. اما یک بیگانه در سرزمینی بیگانه هیچ کس به شمار نمی آید. مردم او را نمی شناسند و وقتی کسی را نشناسند، به او اعتنایی هم نمی کنند. راضی ام اگر بتوانم مانند دیگران باشم، به گونه ای که هیچ کس با دیدنم نایستد و هنگام شنیدن حرف هایم مکث نکند و نگوید: "ها، ها! یک غریبه!" سال های درازی ارباب بوده ام و می خواهم همچنان ارباب بمانم؛ یا دست کم نمی خواهم هیچ کس دیگری ارباب من شود. شما تنها به عنوان نماینده دوستم پیتر هاوکینز، از اکستر، نزد من نیامده اید تا درباره ملک تازه ام در لندن توضیح دهید. امیدوارم مدتی نزد من بمانید تا با گفت وگوهایمان آهنگ و لهجه انگلیسی را بیاموزم. می خواهم هرگاه در گفتارم اشتباهی کردم، حتی اگر بسیار کوچک باشد، آن را به من گوشزد کنید. متاسفم که امروز ناچار شدم مدت زیادی از شما دور باشم؛ اما مطمئنم کسی که این همه کار مهم بر عهده دارد، عذر مرا می پذیرد.»

البته هرچه می توانستم درباره آمادگی خود برای کمک به او گفتم و پرسیدم آیا اجازه دارم هر وقت خواستم به آن اتاق بیایم. پاسخ داد: «بله، البته»، و افزود:

«می توانید در قلعه هر جا که خواستید بروید، جز جاهایی که درهایشان قفل است؛ طبیعتا شما هم تمایلی به ورود به آنجاها نخواهید داشت. هر چیزی دلیلی دارد که چنین است؛ اگر شما هم با چشم های من می دیدید و دانسته های مرا داشتید، شاید بهتر درک می کردید.»

گفتم مطمئنم همین طور است. سپس ادامه داد:

«ما در ترانسیلوانی هستیم و ترانسیلوانی انگلستان نیست. راه و رسم ما با شما تفاوت دارد و چیزهای عجیب بسیاری برایتان پیش خواهد آمد. نه، با توجه به آنچه از تجربه هایتان برایم تعریف کرده اید، همین حالا هم اندکی از شگفتی هایی را که ممکن است در اینجا رخ دهد، می شناسید.»

این سخن سرآغاز گفت وگوی مفصلی شد. چون آشکار بود که او دلش می خواهد صحبت کند، حتی اگر فقط برای خود صحبت کردن باشد، پرسش های بسیاری درباره اتفاق هایی که پیش تر برایم رخ داده یا به چشم دیده بودم، از او پرسیدم. گاهی از پاسخ دادن به موضوعی طفره می رفت یا وانمود می کرد آن را نفهمیده است و بحث را به سوی دیگری می کشاند؛ اما بیشتر اوقات با صراحت به پرسش هایم پاسخ می داد.

با گذشت زمان، جسارتم کمی بیشتر شد و درباره بعضی از اتفاق های عجیب شب گذشته پرسیدم؛ از جمله اینکه چرا سورچی به جاهایی می رفت که شعله های آبی را دیده بود. او برایم توضیح داد که بر اساس باوری رایج، در شبی معین از سال ــ در واقع شب گذشته، زمانی که گفته می شود ارواح خبیث آزادی کامل دارند ــ بر فراز هر مکانی که گنجی در آن پنهان شده باشد، شعله ای آبی دیده می شود. سپس گفت:

«تردیدی نیست که در منطقه ای که دیشب از آن گذشتید، گنج هایی پنهان شده است؛ زیرا این سرزمین قرن ها میدان جنگ میان والاچی ها، ساکسون ها و ترکان بوده است. به دشواری می توان در این منطقه حتی یک وجب خاک یافت که با خون انسان ها، چه میهن پرستان و چه مهاجمان، آبیاری نشده باشد. در روزگاران گذشته، روزهای پرآشوبی بود؛ هنگامی که اتریشی ها و مجارها دسته دسته پیش می آمدند و میهن پرستان، مردان و زنان و حتی سالخوردگان و کودکان، به استقبالشان می رفتند. آنان در بلندی های صخره ای بالای گذرگاه ها کمین می کردند تا با به راه انداختن بهمن های مصنوعی، دشمن را نابود کنند. هنگامی که مهاجم پیروز می شد، چیز چندانی به دست نمی آورد؛ زیرا هرچه وجود داشت در خاک مهربان پنهان شده بود.»

گفتم: «اما چگونه ممکن است این گنج ها تا این اندازه طولانی ناشناخته مانده باشند، در حالی که اگر کسی زحمت جست وجو را به خود بدهد، نشانه ای مطمئن برای یافتنشان وجود دارد؟»

کنت لبخند زد و لب هایش را عقب کشید؛ دندان های نیش بلند و تیزش به شکلی عجیب نمایان شدند. سپس پاسخ داد:

«چون روستایی شما در باطن ترسو و نادان است! آن شعله ها فقط در یک شب ظاهر می شوند و در آن شب هیچ کس در این سرزمین، اگر بتواند، از خانه اش بیرون نمی آید. گذشته از این، حتی اگر بیرون هم بیاید، نمی داند باید چه کار کند. حتی همان روستایی که از او گفتید و محل شعله را علامت گذاشت، در روشنایی روز نمی داند کجا را بگردد تا نشانه ای را که خودش گذاشته پیدا کند. به گمانم حتی شما هم نمی توانید دوباره آن مکان ها را پیدا کنید، درست است؟»

گفتم: «در این مورد حق با شماست. من هم درست مانند مردگان نمی دانم باید از کجا دنبالش بگردم.»

پس از آن، صحبت به موضوعات دیگری کشیده شد.

سرانجام گفت: «بیا، از لندن و خانه ای که برایم تهیه کرده ای بگو.»

با عذرخواهی از اینکه در انجام کار کوتاهی کرده بودم، به اتاق خودم رفتم تا مدارک را از کیفم بیرون بیاورم. هنگام مرتب کردن آنها، صدای به هم خوردن ظروف چینی و نقره را از اتاق کناری شنیدم. وقتی از آنجا گذشتم، دیدم میز را جمع کرده اند و چراغ را روشن کرده اند؛ زیرا هوا تا آن زمان کاملا تاریک شده بود. چراغ های اتاق کار یا کتابخانه نیز روشن بودند و کنت را دیدم که روی مبل دراز کشیده و از میان همه چیزهای دنیا، راهنمای راه آهن و مسیرهای سفر برادشاو را می خواند؛ کتابی انگلیسی درباره خطوط و زمان بندی سفرها.

وقتی وارد شدم، کتاب ها و کاغذها را از روی میز کنار زد. سپس با هم نقشه ها، اسناد مالکیت و اعداد و ارقام گوناگون را بررسی کردیم. او به همه چیز علاقه نشان می داد و هزاران پرسش درباره ملک و اطراف آن می پرسید. آشکار بود که پیش تر هر اطلاعاتی را که درباره آن محله به دستش می رسید مطالعه کرده است؛ زیرا در پایان، به وضوح بسیار بیشتر از من درباره آنجا می دانست. وقتی به این موضوع اشاره کردم، پاسخ داد:

«خب، دوست من، مگر لازم نیست چنین باشد؟ وقتی به آنجا بروم، کاملا تنها خواهم بود و دوستم، هارکر جاناتان ــ نه، ببخشید؛ عادت سرزمینم باعث شد نام خانوادگی شما را پیش از نام کوچک بیاورم ــ دوستم جاناتان هارکر در کنارم نخواهد بود تا اشتباهاتم را اصلاح کند و یاری ام دهد. او در اکستر خواهد بود، کیلومترها دورتر، و احتمالا با دوست دیگرم، پیتر هاوکینز، سرگرم کارهای حقوقی خواهد بود. همین!»

با دقت تمام درباره خرید ملک در پورفلیت مذاکره کردیم. پس از آنکه جزئیات را برایش شرح دادم و امضای او را روی مدارک لازم گرفتم و نامه ای برای آقای هاوکینز نوشتم تا همراه اسناد پست شود، پرسید چگونه چنین مکان مناسبی پیدا کرده ام. یادداشت هایی را که همان زمان نوشته بودم برایش خواندم و اینجا نیز آنها را ثبت می کنم:

«در پورفلیت، در جاده ای فرعی، به ملکی برخوردم که دقیقا همان چیزی به نظر می رسید که دنبالش بودیم. تابلوی فرسوده ای بر آن نصب شده بود که نشان می داد ملک برای فروش است. محوطه را دیواری بلند و قدیمی احاطه کرده است؛ دیواری که از سنگ های بزرگ ساخته شده و سال های بسیار است تعمیر نشده. دروازه های بسته آن از چوب بلوط کهنه و آهن سنگین ساخته شده اند و زنگ زدگی سراسرشان را پوشانده است.

«نام این ملک کارفکس است؛ بی تردید نامی دگرگون شده از واژه قدیمی "کاتر فیس"، زیرا ساختمان چهار ضلع دارد و هر ضلع آن با یکی از جهت های اصلی جغرافیایی هماهنگ است. مساحت کل ملک حدود بیست جریب است و همان دیوار سنگی محکمی که گفتم، سراسر آن را احاطه کرده است. درختان بسیاری در محوطه وجود دارند و در بعضی قسمت ها فضا را تاریک و گرفته می کنند. برکه یا دریاچه کوچکی نیز هست که عمیق و تیره به نظر می رسد. ظاهرا چند چشمه آن را تغذیه می کنند، زیرا آبش زلال است و از آن جویباری نسبتا پرآب بیرون می رود.

«ساختمان بسیار بزرگ است و بخش هایی از آن، به گمانم، به دوره های گوناگون تا قرون وسطا بازمی گردد. قسمتی از بنا از سنگ هایی بسیار ضخیم ساخته شده و تنها چند پنجره کوچک در ارتفاع بالا دارد که با میله های آهنی سنگین محافظت می شوند. این بخش به برج و باروی دفاعی یک قلعه شباهت دارد و نزدیک یک نمازخانه یا کلیسای قدیمی قرار گرفته است. نتوانستم وارد آن شوم، زیرا کلید دری را که از داخل خانه به آن راه دارد، نداشتم؛ اما با دوربین عکاسی ام از زوایای گوناگون عکس هایی از آن گرفتم.

«در طول زمان قسمت های دیگری به ساختمان افزوده شده، اما این کار بی نظم و نامنظم انجام گرفته است. فقط می توانم حدس بزنم که زیربنای آن چقدر است؛ با این حال، باید بسیار گسترده باشد. در نزدیکی آن خانه

های کمی وجود دارد. یکی از آنها ساختمانی بسیار بزرگ است که به تازگی توسعه یافته و به آسایشگاهی خصوصی برای بیماران روانی تبدیل شده است. با این حال، از داخل محوطه ملک دیده نمی شود.»

وقتی خواندن یادداشت هایم تمام شد، گفت:

«خوشحالم که خانه قدیمی و بزرگ است. خودم از خانواده ای کهن هستم و زندگی در خانه ای تازه ساخت مرا از پا درمی آورد. یک خانه را نمی توان در یک روز قابل سکونت کرد؛ و به هر حال، مگر یک قرن چند روز است؟ از اینکه نمازخانه ای متعلق به روزگاران گذشته دارد نیز خوشحالم. ما اشراف ترانسیلوانی دوست نداریم استخوان هایمان در میان مردگان عادی آرام بگیرد. نه در پی شادی و خوشگذرانی هستم و نه در جست وجوی لذت های پرزرق وبرق، آفتاب فراوان و آب های درخشان که جوانان و شادمانان را خشنود می کند. دیگر جوان نیستم و قلبم، پس از سال های طولانی سوگواری برای مردگان، با شادی و سرور سازگار نیست. افزون بر این، دیوارهای قلعه ام شکسته اند؛ سایه ها همه جا را فراگرفته اند و باد سرد از میان جان پناه ها و پنجره های شکسته می وزد. من سایه و تاریکی را دوست دارم و هرگاه بتوانم، ترجیح می دهم با افکار خود تنها باشم.»

به هر دلیلی، سخنان و چهره اش با یکدیگر جور درنمی آمدند؛ یا شاید حالت طبیعی صورتش باعث می شد لبخندش بدخواهانه و عبوس به نظر برسد.

کمی بعد، به بهانه ای از من جدا شد و خواست همه مدارکم را مرتب کنم. مدتی طولانی از او خبری نشد و من شروع کردم به نگاه کردن به کتاب های اطرافم. یکی از آنها اطلس جغرافیایی بود که به طور اتفاقی یا بر اثر استفاده زیاد، روی نقشه انگلستان باز مانده بود؛ گویی آن نقشه را بارها مطالعه کرده بودند. با دقت به آن نگاه کردم و دیدم در چند نقطه، حلقه های کوچکی علامت گذاری شده است. وقتی این نشانه ها را بررسی کردم، متوجه شدم یکی از آنها در نزدیکی لندن و در سمت شرقی شهر قرار دارد؛ دقیقا همان جایی که ملک تازه او واقع شده بود. دو نشانه دیگر نیز روی اکستر و ویتبی، در ساحل یورکشایر، قرار داشتند.

نزدیک به یک ساعت گذشت تا کنت برگشت. گفت: «آها! هنوز سرگرم کتاب هایت هستی؟ خوب است! اما نباید همیشه کار کنی. بیا؛ خبر داده اند شام آماده است.»

بازویم را گرفت و به اتاق کناری رفتیم. شام بسیار خوبی روی میز آماده بود. کنت بار دیگر عذر خواست که چون هنگام بیرون بودن از خانه غذا خورده، همراه من شام نمی خورد. با این حال، مانند شب قبل نشست و در حالی که من غذا می خوردم با من گفت وگو کرد. پس از شام، مثل شب گذشته سیگاری روشن کردم و کنت کنارم ماند. ساعت ها درباره هر موضوعی که به ذهن می رسید صحبت کرد و پرسش هایی می پرسید. احساس می کردم واقعا دیر وقت شده است، اما چیزی نگفتم، زیرا خود را موظف می دانستم خواسته های میزبانم را تا حد ممکن رعایت کنم.

خوابم نمی آمد؛ خواب طولانی روز قبل مرا سرحال کرده بود. با این حال، نمی توانستم از احساس سرمایی که هنگام نزدیک شدن سپیده دم به انسان دست می دهد، رهایی یابم؛ تغییری که از جهاتی به تغییر جریان جزر و مد شباهت دارد. می گویند کسانی که در آستانه مرگ هستند، اغلب هنگام تغییر هوا به سپیده دم یا در زمان تغییر جزر و مد می میرند. هر کس که در حالت خستگی، آن هم وقتی گویی به جای خود بسته شده و ناچار است همان جا بماند، چنین تغییری را در هوا تجربه کرده باشد، می تواند این باور را درک کند.

ناگهان صدای خروسی را شنیدیم که بانگش با تیزی و شدتی غیرطبیعی در هوای صاف صبحگاهی طنین انداخت. کنت در حالی که از جا می جهید، گفت:

«عجب! باز هم صبح شد! چه بی ملاحظه بودم که گذاشتم این قدر بیدار بمانید. باید گفت وگو درباره کشور عزیز تازه ام، انگلستان، را کمتر جذاب کنید تا گذر زمان را از یاد نبرم!»

سپس با تعظیمی مودبانه، به سرعت از اتاق بیرون رفت.

به اتاق خودم برگشتم و پرده ها را کشیدم، اما چیز چندانی برای دیدن نبود. پنجره اتاقم رو به حیاط باز می شد و تنها چیزی که می دیدم، رنگ خاکستری گرم آسمان بود که با شتاب روشن می شد. دوباره پرده ها را کشیدم و شرح این روز را نوشتم.

۸ مه. ــ هنگام نوشتن این دفتر خاطرات، نگران شده بودم که مبادا بیش از اندازه به جزئیات بپردازم؛ اما حالا خوشحالم که از همان ابتدا همه چیز را با دقت ثبت کرده ام، زیرا در این مکان و در هر آنچه به آن مربوط می شود، چیزهای چنان عجیبی وجود دارد که نمی توانم احساس نگرانی نکنم. آرزو دارم از اینجا در امان بیرون

بروم؛ یا ای کاش هرگز به اینجا نیامده بودم! شاید این زندگی عجیب و شبانه بر من اثر گذاشته باشد؛ اما کاش مشکل فقط همین بود! اگر کسی را داشتم که با او صحبت کنم، می توانستم این وضع را تحمل کنم، اما هیچ کس اینجا نیست. تنها کسی که می توانم با او حرف بزنم کنت است و او...! می ترسم در این مکان تنها موجود زنده خودم باشم.

بگذار دست کم تا آنجا که می توانم واقع گرا باشم و به واقعیت ها بچسبم؛ این کار کمک می کند تاب بیاورم و نگذارم تخیلم افسارگسیخته شود. اگر چنین شود، کارم تمام است. بگذار از همان ابتدا بگویم در چه وضعی هستم، یا دست کم به نظر می رسد در چه وضعی باشم.

وقتی به رختخواب رفتم، فقط چند ساعت خوابیدم. بعد احساس کردم دیگر نمی توانم بخوابم و از جا برخاستم. آینه ریش تراشی ام را کنار پنجره آویزان کرده بودم و تازه شروع به اصلاح صورتم کرده بودم. ناگهان دستی روی شانه ام احساس کردم و صدای کنت را شنیدم که می گفت: «صبح به خیر.» از جا پریدم؛ زیرا حیرت کرده بودم که چطور متوجه ورود او نشده ام. تصویر آینه تمام اتاق پشت سرم را نشان می داد. از شدت جا خوردن، کمی صورتم را بریدم، اما همان لحظه متوجه نشدم.

پس از پاسخ دادن به سلام کنت، دوباره به آینه نگاه کردم تا بفهمم چگونه اشتباه کرده ام. این بار دیگر نمی توانست خطایی در کار باشد؛ آن مرد درست پشت سرم ایستاده بود و تصویرش را می توانستم از روی شانه خود ببینم. اما در آینه هیچ اثری از او نبود! تمام اتاق پشت سرم دیده می شد، ولی جز خودم هیچ نشانی از حضور مردی در آن نبود. این اتفاق تکان دهنده بود و با توجه به انبوه ماجراهای عجیب قبلی، احساس مبهم نگرانی ای را که همیشه در حضور کنت داشتم، بیشتر می کرد.

در همان لحظه متوجه شدم بریدگی صورتم کمی خونریزی کرده و خون از چانه ام پایین می آید. تیغ را روی میز گذاشتم و در حالی که نیم تنه ام را برمی گرداندم، دنبال چسب زخم گشتم. همین که کنت صورتم را دید، چشمانش با نوعی خشم شیطانی شعله ور شد و ناگهان به سوی گلوی من دست دراز کرد. خود را عقب کشیدم و دستش به رشته مهره هایی برخورد کرد که صلیب را نگه می داشت. همین تماس فورا او را تغییر داد؛ خشمش چنان سریع فروکش کرد که به سختی می توانستم باور کنم لحظه ای پیش واقعا چنین خشمی در چهره اش دیده بودم.

گفت: «مراقب باشید، مراقب باشید که خودتان را نبرید. در این سرزمین این کار خطرناک تر از آن است که تصور می کنید.»

سپس آینه ریش تراشی را از جا کند و ادامه داد: «و این هم آن شیء نفرت انگیزی است که باعث این دردسر شده است. وسیله ای پلید و بی ارزش برای خودنمایی و غرور انسان! از شرش خلاص شوید!»

پس از آن، پنجره سنگین را با یک حرکت دست هولناک باز کرد و آینه را به بیرون پرتاب کرد. آینه در حیاطی که بسیار پایین تر از ما بود، به هزاران تکه شکست. سپس بی آنکه کلمه ای بگوید، از اتاق بیرون رفت.

این اتفاق بسیار آزاردهنده است، زیرا نمی دانم چگونه باید اصلاح کنم؛ مگر آنکه از قاب ساعت یا ته ظرف ریش تراشی استفاده کنم که خوشبختانه فلزی است.

وقتی وارد اتاق غذاخوری شدم، صبحانه آماده بود؛ اما کنت را هیچ جا پیدا نکردم. بنابراین تنها صبحانه خوردم. عجیب است که تا این لحظه هرگز ندیده ام کنت چیزی بخورد یا بنوشد. باید مرد بسیار عجیبی باشد!

پس از صبحانه، کمی به گشت وگذار در قلعه پرداختم. از پلکان بالا رفتم و اتاقی پیدا کردم که رو به جنوب داشت. منظره باشکوهی پیش رویم بود و از جایی که ایستاده بودم، می توانستم به خوبی آن را تماشا کنم. قلعه درست بر لبه پرتگاهی هولناک قرار گرفته است. اگر سنگی از پنجره به پایین بیفتد، پیش از آنکه به چیزی برخورد کند، هزار پا سقوط خواهد کرد! تا آنجا که چشم کار می کند، دریایی از تاج درختان سبز گسترده شده است و گاه شکاف های عمیقی در میان آنها دیده می شود که به پرتگاه هایی تاریک راه می برند. اینجا و آنجا رشته هایی نقره فام دیده می شوند؛ رودخانه هایی که در ژرفای دره های باریک و جنگلی پیچ می خورند.

اما حال و حوصله توصیف زیبایی ها را ندارم؛ زیرا پس از تماشای منظره، به جست وجوی بخش های دیگر قلعه پرداختم. در، پشت در، همه جا در بود و همه آنها قفل و چفت شده بودند. جز پنجره هایی که در دیوارهای قلعه قرار داشتند، هیچ راه خروجی وجود نداشت.

این قلعه در حقیقت زندانی واقعی است و من زندانی آن هستم!

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب